

دو داستان از شهید بنت الهدی

تقدیم به خواهران شهید
ویویندگان راهشان



بازگشت به راه

به ضمیمه انتظار

ترجمه: دکتر ابوالقاسم امامی



دوداستان از شهید بنت الهدی

بازگشت به راه...

بضمیمه انتظار

ترجمه: دکتر ابوالقاسم امامی



نام کتاب : سارکشت به راه ...

نوشته : بنت الهدی

ترجمه : دکتر ابوالقاسم امامی

تیراژ : ۲۰۰۰۰ جلد

حروفچینی : تاب تب توحید

نشر و پخش : شرحجت

مکان : قم، مفاتیح، نیش آمار، طبقه فوقانی
تلفن ۲۹۴۶

تقدیم به

توای مادر و خواهر

مسلمان

که نگهبان اسلام

(فاطمه) علیها سلام و

پیام آور کربلا

(زینب) علیها سلام و

شهید بنت الهدی

را برای خودالگو

قرار داده، و از راه آنان الهام میگیری.

(ناشر)

اشاره:

بنت الهدی را دیگر شاید همه خوانندگان بشناسند. چرا که خبر شهادت اما صدرو خواهرش که در عراق به دست دژخیمان به شهادت رسیده اند سراسرایران بلکه جهان اسلام را تکان داده است.

ولی شاید کمتر کسی است که بداند بنت الهدی از بانوان دانشمند بود که نوشته های او تعدادش کم نیست طرفداران بسیاری در میان نسل جوان عرب زبان دارد.

بنت الهدی علاوه بر کتابهای تحقیقی در استان نویسی نیز دست داشت. داستانهای او شرح بدبختیها و نابسامانیهای است که در اثر گرم کردن راه درست، دامنگیر زنان و دختران مسلمان شده بودا و همزمان با توضیح دردها به علت بروز و نیز راه درمان آن که از مکتب اسلام الهام گرفته است می‌پردازد. خصوصیت دیگر نوشته‌های بنت الهدی اینست که او یک زن است که درباره زن سخن می‌گوید.

بهر حال آنچه در پی می‌آید ترجمهٔ دو داستان از این شهیداست که می‌خوانید.

خدیجه نشسته بود و به سخنان خاله اش گوش میداد که هق هق کنان با مادرش سخن می‌گفت، خاله می‌گفت: به این ترتیب می‌بویی که زحماتی که برایشان کشیدم چگونه هدر رفته. چگونه آنهمه شب زنده داریها و دردهایی که بخاطرشان تحمل کردم و آنهمه از خود گذشتگی را فراموش کرده‌اند.

بخدا، آخرین زیور خود را فروختم تا "بشری" به خارج برود و تحصیلش را تمام کند چون، اینجا دردناک‌گاه پذیرفته نشده بود. دوبار خانه مرا گرو گذاشتم تا پسر "هشام" دکتر بگیرد و برای خود کسی شود. آیا بیاد می‌آوری آن روزها را که چگونه فرش خانه مرا فروختم تا به خواست "بشری" جامهء عمل بپوشانم و برای او یک دستگاه تلویزیون خریداری کنم ولی الآن... آیا فکر می‌کنی که این موضوع یا دشان مانده باشد، هرگز...
 هشام مرا از خانهء خود رانده است زیرا میهمانان او از طبقه‌ای هستند که دوست ندارد من در میانشان باشم. یا برای اینکه می‌خواهد در خانه اش آزاد باشد و هر طور دلش می‌خواهد رفتار کند و کسی مراقب

کارهایش نباشد، من فکر می‌کردم خانه "بشری" جایی است که می‌توانم به آن پناه ببرم. آیا او تنها دخترم نیست که من چون امید بیشتری به او داشتم به او نزدیک می‌شدم. مگر من نبودم که درهای زندگی را بروی او گشودم و گذاشتم زهر قیدی آزاد باشد؟ آیا می‌دانی که چگونه این مدت را در خانه اوسر کردم؟

با من مانند یک کلفت رفتار می‌کرد. خانه‌اش را نظافت و رفت و روب می‌کردم. از بچه‌اش نگهداری می‌کردم. در حالی که او و شوهرش همیشه از این تاثیر به آن سینما یا باشگاه در راه بودند. دیشب ساعت یک بعد از نیمه شب بود که به خانه آمد بچه‌اش را می‌گریه می‌کرد. من به هیچ قیمتی نتوانستم ساکتش کنم. هنگامی که برگشته بودم بی‌اندازه ناراحت بودم و برای اولین بار از این وضعیت ناراضی کردم و به او فهمانیدم که باید احترام مرا در خانه‌اش بعنوان مادرش نگاه دارد. من کلفت یا پرستار بچه‌ام نیستم. می‌دانی چه جوابی به من داد؟ هنگامی که به یاد جواب او می‌افتم قلبم از درد پاره پاره می‌شود. با بیش‌رمی تمام

بمن گفت: تو حرف میزنی وای از یاد می‌بری که این خانه من است که از تونگاهداری میکند. فراموش مکن من از اول آزاد بودم و همچنان آزاد خواهم بود. من حاضر نیستم که خود را بخاطر تو یا بچه‌ام مقید کنم.

در اینجا دیگر، خاله نتوانست به حرف‌هایش ادامه دهد و گریه‌های تلخ و غم‌انگیز سرداد. خدیجه از جا بلند شد و یک لیوان آب سرد برای خاله آورد و سپس او و مادرش کوشیدند تا مگر کمی آرامش کنند و با لایحه اندکی سبک شد و اینجا بود که خدیجه ناگهان به حرف آمد و گفت:

– خاله جان! ما بیه‌تاسف است که از خود گذشتگی
 – هایی که از آن حرف میزنی درست همان چیزی است که دخترت را به این وضع متشنج دچار کرده است! تو راهی درپیش گرفته بودی که فکر میکردی به صلاح دو فرزند تو است یا به صلاح تو در رابطه با آنهاست. تو خیال کردی که خوشبختی دخترت به آزادی دروغین او بسته است و در این راه کوشش کردی. نتیجه این شد که او از هر قید و بندی حتی از تعهدات مادر و فرزندش آزاد شد و او را

تا آنجا آزاد گذاشتی که حتی با دینش بیگانه شود. حجاب را کنار گذاشت و نمی دانستی که پایان این بیگانگی، بیگانه شدن با تونیز هست زمینۀ انواع لهو و لعب را برای او آماده کردی چنانکه از انجام وظایفی که در برابر خدای خود بر عهده دارد باز ایستاد. این وضع حتی تورا که ما در او هستی و مقام تورا که در نزد خدا مقامی است والا زیادا و برده است. تو اجازه دادی تا او این گفتهء خدا را فراموش کند که میگوید:

((اِنَّ الصَّلٰوةَ كُنْتُ عَلٰى الْمُؤْمِنِيْنَ كِتَابًا مُّؤَقُّوتًا)) نماز بر مؤمنان با تعیین زمان مقرر است. یا این آیه را زیادا و برده که میگوید:

((يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ)) ای کسانی که ایمان آورده اید روزه بر شما واجب شده است. یا این آیه را که می فرماید:

((وَلِيَصْرَبْنَ يَحْمِرْنَ عَلٰى جُيُوبِهِنَّ)) زنان باید که با چارقدی که بر سردارند گریبان خویش را بپوشانند. لازم بود از اول میدانستی که نتیجۀ روش تو در واقع اجازهء زیر پا گذاشتن این آیه است که:

((فَلَاتَقُلْ لَهُمَا أُفٍ وَلَا تَنْهَرَهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ، وَقُلْ رَبِّ ارْحَمْنِي كَمَا رَحِمْتَ رَبِّيَا نِي صَغِيرًا.)) به پدر و مادر ت ا ف مگو و بر آنها فریاد مزن و نرم سخن گو، در برابرشان فروتن و مهربان باش و بگو پیرو درگا را بر آنها مهربان باش چنانکه آنان مرا از کوچکی پرورده اند.

این نتیجهء خلاف انتظار نبود. شگف آور هم نیست فاصله زیاد است میان کسی که شب را بسا دیدن فیلمهای فاسد شرمکش آنچنانی میگذرانند و میان کسی که ساعتی از شب را به مطالعهء کتابی از گفتههای پیا میر (ص) میگذرانند. پیا میر میفرماید:

((من نظری والدیة نظره ما قت فقد عقمها.)) هر کس با نگاه تند به پدر و مادر نگاه کند حرمت آنها را نگاه نداشته است. یا فرماید:

((أَلْجَنَّةُ تَحْتَ أَقْدَامِ الْأُمَّهَاتِ.)) بهشت زیر پای مادران است. خاله جان تو آخرین قطعه طلای خود را فروختی که دخترت بشری به خارج برود و مدرکی بگیرد ولی توجه نکردی که نتیجهء سفرش فقط آن مدرک نبود

بلکه آن سفرکافی بود که آخرین نشانهٔ شایستگی را که در وجود خود داشت از دست بدهد. خارج رفتنی که او را بصورت یک تندیس بی احساس و بی عاطفه پیش تو برگردانده است.

در اینجا خالهٔ نفسی از حسرت و پشیمانی تلخ از سینه بیرون داد و گفت:

— خدیجه، چه راست می‌گویی! بلی، از اول گناه، گناه من بود ولی اشتباهی بود که از نتایج آن دیر آگاه شدم. چه میشد که دبه حرفهای مرحوم شوهرم گوش میدادم. همیشه بمن هشدار میداد:

مبادا که بچه‌های مرا مانند خدیجه، یا محمد عقده‌ای با آوری نتیجهٔ چنین تربیتی برایم وحشتناک بود بطوری که حتی تا بغداد زمرگش به حرفش چسبیدم. ولی اکنون می‌بینم که من در جستجوی سراب بودم. زیرا خوشبخترا ز ما در تو که تو و برادرت را دارد کسی در این دنیا نیست.

خدیجه حرفهای خاله‌اش را تکمیل کرد که: زن برادرم شوهرم را هم اضافه کن.

خاله گفت: البته، چون همسرت پسر خاله‌ء تو است؟

خدیجه گفت: نه! بلکه برای اینکه ما درست انتخاب کرده ایم و به کسی رسیدیم که ما را هر چه بیشتر به ما درمان نردیک کرد.

خاله با صدایی که لرزش پشیمانی صادقانه‌ای داشت گفت: ای کاش من نیز همسری برای "بشری" بر می‌گزیدم که او را کمی از این سربه‌هایی باز میداشت و نمیگذاشتم که در دام ازدواج با این قمارباز شرابخوار بیفتد.

خدیجه تبسمی آمیخته با اندوه کرد و پرسید:
در این صورت، چه چیز داماد شما را فریب داده بود؟

خاله گفت: دارایی و ثروتی که در زندگی داشت. این اهمیت پولداری و ثروت بود که موافقت خدیجه را جلب کرده بودا اهمیت مهریه‌ای بود که مرا هم بر غمنازی درونی و اداریه سکوت کرده بود و گرنه شخص داماد هیچ دخلی در مسئله نداشت!

— خاله جان من و محسن به شما احتیاج داریم.
 امیدواریم ما را نا امید نکنید.

خاله گفت: عزیزان من احتیاج شما بالای سر و چشم من ولی آیا فکر می کنید از من تبا ه شده کاری ساخته است که بتوانم نیا ز شما را بر آورده کنم؟!

خدیجه گفت بلی، شما قا در به ا نجا م خواست ما هستید. وانگهی ما دام که خدا را داری و ما را داری که با دل و جان او تو نگهداری میکنیم.

شما چرا تبا ه شده باشی خاله جان! از شما خواهش میکنیم به خانه ما بیایی، ما در آنجا تنها هستیم. در آنجا بهترین ما در و عزیزترین خاله برای ما خواهی بود پیا مبر به یکی از مسلمانان فرمود:

((اَلْكَ اُمُّ حَيَّةَ؟ قَالَ: لَا. قَالَ: اَلْكَ خَالَه حَيَّةَ؟
 قَالَ: نَعَمْ. قَالَ: فَابْرُزْهَا فَانْهَ بِمَنْزَلَةِ الْاُمِّ.))

آیا ما درت زنده است؟ گفت: نه. فرمود: خاله ات زنده است؟ گفت: بلی. فرمود: پس بـنه او بیشتر بپر دا ز زیرا به منزله ما در تو است. ناگهان چهره خاله زشادی برا فروخت و پرتوی از خوشبختی

برپیشانی او نمایان شد. کمی فکر کرد و سپس گفت :
ولی ممکن است وجود من برای شما سنگین باشد یا
آزادی شما را محدود کند. در اینجا محسن به حرف آمد و
گفت :

خاله جان! خواهش می‌کنم فکری چیزی را نکنی.
من از کودکی از مهر مادری محروم بودم. آن کانون پر
مهر و محبت را در کنا خود نداشتم. شاید خداوند چنین
خواست است که محرومیت مرا با وجود شما جبران کند
در خانه ما اطاق اضافی هست که آنرا در اختیار تو
خواهیم گذاشت توحق داری حتی ما را در آن نپذیری
آنرا فرش کردیم و طوری مرتب کردیم که امیدواریم
بپسندی. از این ببعده می‌توانی هر وقت مایل باشی
پسر و دخترت را میهمان کنی.

در اینجا خاله بانگای پسران به خواهرش نگاه
کرد و خواهرش نیز تبسم کنان او را تشویق کرده که :

— من آنها را در حرفشان و تمایلشان جدی
می‌بینم. ما یه آسایش من نیز هست که خدیجه در کنار
شما باشد و من از ناحیه او خاطر جمع باشم.

ما هها سپری شد و خاله از آسایش بی سابقه‌ای برخوردار بود در آنجا حتی لحظه‌ای هم خود را بیگانه نمی‌دید. هنگامی که خدیجه میهمان داشت خاله را نیز دعوت می‌کرد و در بعضی از دیدوبازدیدها خاله را نیز همراه می‌برد چیزی که سبب شد آگاهی اسلامی او بالا رود و خشم او نسبت به انحراف و جفای دوفرزندش بیشتر شود و میان خوشبختی خانوادگی خدیجه و روابط مهرآمیزی که میان او و شوهرش برقرار است و میان نگرانی که بشری با همسرش در آن بسر میبرد و خصوصت‌های هر روزهای که به علت شک و غیرت و خودخواهی و استقلال‌جویی بین آنها در می‌گیرد مقایسه می‌کرد. پس از این مقایسه‌ها او معترف بود روشی که به‌گمان خود آن‌را یک روش پیچیده‌ء عقده‌آمیز و نامناسب برای زندگی بحساب می‌آورد، این روش درست همان چیزی است که می‌توان به آن ادا مه داد. خطی است که از لغزشها و کج رویها برکنار است کاری از دست او بر نمی‌آید جز اینکه برای این زوج مؤمن و رستگاری دوفرزندش دعا کند و برایشان خیر و صلاح آرزو کند.

... صبح خیلی زود یکی از روزها در خانه به شدت زده شد خدیجه با شتاب رفت و در را باز کرد. بشری بود که کودک خود را در بغل داشت دور چشمانش کی بود بود صورتش گرفته بود سلام کرد و گفت:
- خوش آمدی بفرما تسو!

بشری داخل شد و در حالی که به این طرف و آن طرف نگاه میکرد گفت ما درم کو، ما درم کجا است؟
خدیجه گفت: اینجا است در خانه اش است.

سپس او را به اتاق خاله اش برد. خاله روی تخت خود نشسته بود در برابرش بر روی میز فنجانهای شیر قرار داشت. ناگهان متوجه آمدن دخترش شد و عواطف مادری در او جنبید. تصور کرد که اشتیاق یا پیشمانی سبب آمدن دخترش شده است. از جای خود برخاست و دستهای خود را پیش برد تا او را به سینه اش بفشارد و آن شعله های شوق و محرومیت را فرو نشاند ولی "بشری" روی صندلی نشست و خود را به آغوش ما در بیچاره نیفکند و در حالی که گویی همین دیروز از ما درس جدا شده باشد گفت:

— سرانجام مرا از خانه‌اش رانده است. گویی
من یک کالا هستم که میخواهد مرا با کالای دیگری تبدیل
کند.

صورت ما در ناگهان زرد شد و با نا باوری و افسوس
گفت:

— از خانه طردت کرد؟ ... چگونه، کی؟ گفت:
ما در! تو خود بهتر میدانی که او چقدر پست و عیاش است
این چند ماه اخیر کمتر شبی است که زودتر از نیمه شب
به خانه بیاید. و هر وقت هم که بر میگردد بوی مشروب
از سروتنش به مشام میرسد آنگاه خود را مانند آوار یک
مردنه چون یک مرد به روی تخت می‌اندازد. با این همه
من صبر کردم و هر بار که خواستم در باره این وضع با او
گفتگو کنم توی حرف می‌پزید که: مگر قبلاً "توافق نکرده
بودیم که با یاد با شیم و در قید و بند افکار ارتجاعی
در مسئله زناشویی زندگی نکنیم؟ در برابر حرفهای
او جز سکوت کاری از من بر نمی‌آمد سعی میکردم به هر
صورت خود را قانع کنم.

و این محرومیت را با آزادی مشابهی که من نیز دارم جبران میکنم

ولی وضع هر روز بدتر شد و از آن پس دارایی و حقوق مرا هم از چنگم درمی آورد و مرا از دخالت در امور خانه جلوگیری میکرد و بالاخره دیروز در آخراهای شب بود که مرا از خانه بیرون کرد و گفت او دیگر نمیتواند قید و بند زدن داری را تحمل کند. و من تا صبح در گوشهء حیاط خانه نشستم تا چنانکه میببینی اکنون اینجا هستم. دیگر جز تو کسی را ندارم که مرا بپذیرد همام دیگر کسی نیست که در خانه اش را به روی من باز کند.

ما در گوش میداد در حالی که هر لحظه دگرگونتر و رنگ پریده تر میشد و خدیجه نیز این دگرگونی را که حاکی از درد درون بود در چهرهء خاله میدید و بشسری در انتظار جواب مادر بود ولی مادر نمیخواست جواب بدهد. چه میتواند بگوید. آیا همین برای او کافی نبود که در این خانوادهء خوب او را بعنوان تازه واردی که از هر لحاظ بیگانه است در آغوش محبت خود گرفت. از این رو، با همهء دردها و خراشهایی که در قلب و درون خود داشت سکوت را ترجیح داد و خدیجه که وضع را در-

یا فته بود بر خود لازم دید که دخالت کند و خاله بیچاره را از این تنگنا و از این اندوه نجات دهد. خدیجه گفت: خوب کرده‌ای که نزد ما درت آمده‌ای، بشری! او در اینجا در خانه خود تنها است چقدر خوشحال خواهد شد اگر تو با او زندگی کنی تا ببینیم خداوند برایت چه مصلحت می‌بیند. گویی این کلمات احساسات انسانی را در درون بشری برانگیخته باشد با شرمندگی و ناراحتی گفت:

... خدیجه! چقدر از رفتاری که با ما درم داری سپاسگزارم. می‌بینم که به آن همه خوبیها، اینک خوبی تا زهای در حق ما کرده‌ای. خدیجه تبسمی کرد و در جواب بشری گفت: تعارف را کنار بگذار. بدان که این خانه خانه خاله من است. از این رو، امیدوارم تو هم در آن راحت و در آسایش کامل باشی.

در اینجا خاله از جا برخاست و خدیجه را در آغوش گرفت و بوسه‌ای آبدار از سر مهر و سپاس و امتنان بر گونه خدیجه زد: چه باشکوهی تو خدیجه! چه باشکوه است ایمان تو که تو را به این صورت آرمانی و دلخواه

در آورده است. خدیجه از فرصت نزدیک شدن خاله استفاده کرد و در گوش او گفت:

— ولی خواهش میکنم از او بخواهی تا هنگامی که در خانه ماست پوشش اسلامی داشته باشد.

خاله گفت: بلی! بلی! همین قصه را هم داشتم. آنگاه بطرف دخترش رفت و در کنارش نشست و چنین گفت:

— آیا میدانی — بشری! — که در خلال این ماههای اخیر به آرامش و آسایشی رسیدم که هنوز در زندگی خود آنرا نمی‌شناختم. در قلب خدیجه و محسن عطف و مهری دیدم که همهٔ جفاها و تووهشام را جبران کرده است. چه سبب شده است که شما دو فرزند من این چنین با من بیگانه شوید ولی فرزندان خواهرم را با کمال گشاده رویی در آغوش بگیرند؟! ای کاش تو بعزت این تفاوت پی برده باشی.

خاله این حرف را گفت و ساکت شد. گویی منتظر جوابی از دخترش است. بشری ب فکر فرو رفت. پاسخ را میدانست ولی در اینک بگوید یا پنهان کند با خود

می‌جنگید.

سرانجام دید که واقعتاً از او می‌خواهد تسلیم
اعتراف کند حتی اگر اعتراف بسیار تلخ باشد. سر را
بلند کرد و گفت:

– این ایمان است – ما درم! – که این دو را
به اوج برکشیده است این پشت پا زدن به ایمان است
که ما را به این حقیقت فرو نداخته است. بلی ایمان و
عدم ایمان... مسئله اینست. چه بدبختی‌ها که از
نداشتن ایمان به سر آمده است!

ما در گفت: خدا را شکر که می‌بینم اینچنین به
اعتراف آمده‌ای. پس در مرحله اول باید در این خانه
از لحاظ مظهر خارجی شخصیت خود، از تعالیم برخاسته
از ایمان سرنپیچی.

بشری با تعجب پرسید:

– مقصودت چیست، ما در!؟

گفت:

– به پوشش اسلامی ملتزم بمانی و کوشش کنی
خود را با دستورهای دینی – لا اقل تا هنگامی که در

اینجا بسر می‌بری وفق دهی.

بشری سربزیرا نداخت و بفکر فرورفت، گویی
کشمکش تلخی میان آنچه عقل میگوید و آنچه تما یلات
و خواسته‌های نفسانی او سوسه می‌کنند در جریان است. در
اینجا خدیجه با استفا ده از سکوت بشری گفت:

— خاله جان! ولی فکر می‌کنم بشری زیان نه‌های
فرا را ز دین را به اندازۀ کافی شناخته است. مسن
همچنین امیدوارم به آشنایی بیشتر با تعالیم انسان
ساز اسلام احساس نیا ز کرده باشد. بخصوص پس از آنکه
شکست شیوه‌های تحمیلی زیستن را تجربه کرده است.
در اینجا بشری سر را بطرف خدیجه بلند کرد و با
نگاهی حاکی از اعتراف و تسلیم گفت:

— بلی! حق همان است که تو می‌گویی، خدیجه!
من از زندگی تکلف‌آمیز و هر روز دنبال چیزی بی
ارزش دویدن کسل شده‌ام من از زندگی که سراسر
نگرانی و از هم‌گسیختگی است خسته شده‌ام چه نیا ز مندم
به کسی که مرا در آغوش حمایت بگیرد و به من فکری
درست تلقین کند. درونم آ را مسا زد و مزه آ زادی حقیقی

را به من بچشانند آزادی بجای بردگی کردن در برابر
خواست و تمایلات و هوسهای مردم بی هویت، ولی راستی
مردم دربارهٔ من چه خواهند گفت؟
خدیجه گفت:

— در گذشته کوشش کردی که مردم را از خویشتن
راضی سازی به اعتراف خودت به بردگی کشیده شده‌ای،
برده‌ها خواست و تمایلات آنها شده‌ای. نتایج معقولی
که بدست آورده‌ای کدام است؟ آنچه تا کنون از
بدبختی‌ها و مصیبت‌هایی که دیده‌ای بس است. مصیبت‌ها
و سرگردانی‌هایی که جوانی تو را پژمرده و آن خرمی
بها روجود تو را از تو گرفته است. اینک ایمان تو است
که تو را بسوی خود میخوانند تا از این پس با مفا هیمن
ایمان که بر راستی قادر به خوشبخت کردن تو در دو جهان
است زندگی کنی.

بشری با آهنگ درد آلودی گفت: آیا ایمان
— بعد از آن همه اشتباهاتی که از من سر زده است مرا
می‌پذیرد؟—

خدیجه افزود: بلی، این حقیقت است که ایمان

ما با ما مهربان و رؤوف است. در حدیث آمده است:
 ((اِنَّ اللّٰهَ لِيُحِبَّ الشَّابَّ التَّائِبَ وَيُكْرِهَ الشَّيْخَ
 الْمُقِيمَ عَلَى الْمَعَاصِي.)) : خداوند جوان توبه‌کار را
 دوست میدارد و از زبیری که دست از معصیت برنمی‌دارد
 بیزار است.

آیا سعادت نیست - بشری! - که تو از کسانمی

باشی که خداوند دوستش دارد؟

هفته‌ها گذشت و بشری همچنان در کنار مادر خود
 بود و گام بگام به ایمان نزدیک می‌شد. شخصیت خدیجه
 او را جاود کرده بود. جذبه افکار زیبایی خدیجه او را
 اسیر کرده بود آبی بود زلال برای تشنگی‌های درون او
 خدیجه کتابهای زیادی برای مطالعه به او داد و او را
 خواست تا پس از خواندن هر کتاب درباره‌ی مطالعه‌ی او
 او بحث کند بطوری که مفاہیم انسان‌ساز اسلامی کم‌کم در
 قلب بشری جای گرفت و آثار دگرگونی فکری در رفتار
 و خواسته‌های او نمایان شد و خدیجه نیز از دگرگونی
 بشری، رضایتی عمیق احساس کرد.

پس از جدایی نهایی بشری از همسر، و صرفاً
 نظر کردن از حقوق خود، با ما در وجه شیرخوار در
 خانه‌ای کوچک به استقلال رسید و با آنکه زلحاظ مادی
 زیان بزرگی دیده بود ولی از آن روز زندگی آرام و
 رضایتبخشی داشت. بلی، او به ما من ایمان روز بروز
 نزدیکتر می‌شد.
 "پایان"

انتظار

انتظار، در لحظات نخست، نه فقط آرامش بخش نیست که تا حدودی ناراحت کننده است. ولی اگر تماشا "طولانی شود، می تواند در انسان نوعی احساس یأس برانگیزد. راستی تأثیر یأس در انسان چیست؟ یأس انبرک حساسی است که در اعماق روح آدمی بدنبال ریشه های آرامش است تا آنرا برکنند می خواهد ببینند چه چیزهایی مایه آبادانی درون و نیکبختی انسان است تا آنرا از ریشه بیرون کشد.

"وداد" در چنین حالتی از انتظار بر سر می برد. او در انتظار "هدی" بود. با هدی وعده دیدار داشت و گفته بود مایل است این ملاقات خصوصی باشد و زمان آن هم یک ساعت پس از غروب آفتاب. ولی هدی کجاست؟ ساعت نزدیک نه است. چرا هنوز نیا آمده است.

گاهی برای هدی نگران می شد و همین احساس خود به او کمک می کرد تا احساس سرزنشی را که نسبت به او در دلش بیدار می شد از خود براند و به خود بگوید شاید هدی معذور باشد یا در تنگنایی قرار گرفته باشد. سابقه نداشت که هدی دیر سر وعده حضور یا بد. و دادگوشش کرد

تا زمان انتظار را با مطالعه کتاب کوتاه کندولی در این کار، افکارش با او همراهی نمی‌کرد، درباره هدی و علت دیرکردن او با خود گفت: ای کاش می‌توانستم تلفنی با هدی تماس می‌گرفتم ولی...

حدود ساعت نه و نیم بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. و دادبا شتاب به طرف تلفن رفت گویی می‌دانست تلفن از طرف هدی است. عملاً "نیز چنین بود و دادا ز سلامت هدی مطمئن شد چون تا خیرش به علت یک کار ضروری بوده است. و ملاقات به صبح فردا افتاد.

با مادام روز بعد دیگر انتظار طولانی نبود. هدی صبح زود به دیدن و دادا آمد و دادا دگر می‌آزاد استقبال کرد ولی به دگرگونی چهره‌اش که همیشه می‌درخشید خوب توجه داشت. هنتا می‌که مانند او خواهد مهربان نشستند و گفتگو شروع شد، و دادا گه‌ان متوجه شد آن طنین خوشبینانه‌ای را که در صدای هدی بسود و هر شنونده‌ای را جلب می‌کرد احساس نمی‌کند. صدایش اندوهگین و کلماتش سرد بود سعی می‌کرد بیشتر ساکت باشد تا حرف بزند. و دادا ز سکوت غم‌انگیز دوستش سخت

نا راحت شد. هدی نسبت به ودا فقط یک دوست نبود که مشعل شب‌های تیره و چراغ تاریکی‌های ترسناک او بود. از دیرباز سیراب‌کنندهٔ روح او و تشنگی‌های فکری او با دانش و اندرزهای ارجمند بود. هدی برای ودا دخیلی چیزها بود. ودا احساس می‌کرد که با بدهی را به حرف آورد تا آنچه در دل دارد بیرون بریزد. بالحنی که کوشش می‌کرد طبیعی جلوه کند به او گفت:

– حالانمی‌گویی که باعث تا خیر و نیامدن دیروزت چه بوده؟ تو دیروز قرا رگذاشته بودی. تو عادت نداشتی خلف وعده کنی. هدی آهی کشید و گفت: گاهی اوقات نمی‌توانم به وعده‌های خود عمل کنم. ودا دفتر کرد که می‌تواند از این رخنه به درون هدی راه یابد و در داورا بشناسد. ادا مه داد:

– ولی این حالت مخصوص تو نیست، خلف وعدهٔ اضطراری گاهی اوقات برای همه پیش می‌آید. هدی گفت: ولی اگر حالت اضطراری همیشه پیش آید انسان

هدی پا سخش را نیمه کاره گذاشت و ساکت شد. گویی نمی‌دانست جمله‌اش را چگونه تمام کند. و داد دریا فت که قطره اشکی روی دستهای هدی که در دامنش بود، افتاد و وحشت زده شد چون هدی کسی نبود که به هر مناسبتی اشک بریزد. اشکهای او همیشه دلایل بزرگ داشت. بی مقدمه گفت:

او، گریه می‌کنی هیچوقت تو را در حال گریسه ندیده بودم. چه گرانبهاست اشکهای بی که از چشمانت فرور می‌ریزد چرا آنرا نگاه نمی‌داری تا در راه خدا فرو ریزی؟

هدی آهی کشید. گویی این جملهء آخر و داد در او کارگرافتاده باشد سر را بلند کرد و گفت:

— فکر میکنی که دردمن و اشکهای من برای خدا نیست. برای خداست و در راه خداست و به همین دلیل، این روزها بی‌اندازه غمگینم.

و داد گفت:

— چرا غمگین باشی، در حالی که اطمینان داری که در راه حق گام برمی‌داری؟ همین اطمینان کافی است

که احساس نیکبختی و رضایت داشته باشی؟ آیا انسانی که از مانند مسئولیت به خوبی پاسداری کرده و وظایف خود را در قبال دینش انجام داده و با گامهای استوار و رؤسفیدی به سوی دیدار پیا میرش (ص) می رود در قلبش چیزی برای خشنودی و شادی ندارد؟ کسی که صدای پیا میر را با گوش دل می شنود که می فرماید: من به سوی آنان مشتاقم. چنین انسانی چه خوشبخت است انسانی که در راهی پیش می رود که پیا میر را بدیدن خود مشتاق می سازد.

هدی گفت:

– علت اندوه من همین است. می ترسم در نیمه راه متوقف بمانم و نتوانم با کارنامه درخشانی در برابر پیا میر بایستم...

هدی گفت:

– آیا کوتاهی و تقصیری از تو سرزده است؟ گفت نه، هرگز! من هرگز در راه دین خود عمداً "تقصیر نمیکنم و در کارها نیز احوال روانمی دارم تا سرانجام به تقصیر کشیده شود. ولی گاهی مجبور میشوم. و دادمانند کسی

که جواب را از پیش می‌دانند پرسید: آیا به معصیت مجبور
میشوی؟

هدی تبسمی کرد و گفت: نه همه دنیا اگر دست یکی
کنند که مرا به معصیت وادارند موفق نخواهند شد. و داد
نیز تبسمی کرد و گفت: پس؟

هدی گفت: ولی گاهی وضعی پیش می‌آید که از
طاعت خود راضی نیستم و احساس رکود می‌کنم که می‌بینم
نمی‌توانم به سوی کمال پیش بروم. خواهر! مدتی است
احساسی در من پدید آمده که قبلاً آنرا نداشتم. احساس
یأس!

وداد با افسوس پرسید: یأس؟ چرا یأس. فقط
کافرانند که از رحمت خدا مأیوس می‌شوند. هدی اشکی
را که در حال فرو افتادن بود پاک کرد و گفت: یأس من
از رحمت خدا نیست. یأس در وجود خود من است. من
هنگامی که از اطرافیان جفا یا حق ناشناسی می‌بینم
این را به قصور خود می‌بانی یا وری وجود خودم، یا به
روش همزیستی خودم یا رفتاری که بر پایه ایمان و
آئین با یار داشته باشم مربوط می‌سازم. اینجا است که

دستخوش نا امید می‌شوم نا امید که قلبم را در هم می‌فشد و به حیرت فرو می‌روم و دیگر نمی‌دانم چگونه رفتار کنم. نه می‌توانم اشتباه خود را دقیقاً " بشناسم و خود را اصلاح کنم و نه می‌توانم خودم را تبرئه کنم و مسئولیت را به گردن دیگران بیندازم و آنها را نصیحت و راهنمایی کنم.

و دادبا علاقه‌گوش می‌داد و همینکه هدی سکوت کرد
و داد پرسید:

– اکنون آیا چیز تازه‌ای اتفاق افتاده؟
هدی گفت:

– اتفاق افتاده با شدیانه مهم نیست که این
حالات هنگامی که پی‌درپی در من به وجود می‌آید روحیه
من تهدید به خطر میشود.

و داد گفت: ولی در زندگی مؤمن اصول کلی هست
که راه‌ها و راه‌ها را از لحاظ نوع دهش دینی، اخلاقی، اجتماعی
تعیین می‌کنند تا هنگامی که تو اطمینان داری که از
این اصول منحرف نشده‌ای شایسته نیست که یاس به
خود راه دهی. به خودت مراجعه کن و خود را حساب بکش

وازنقطه‌های ضعف و اشتباه خود جستجو کن. اگر نقطه‌
ضعفی بیایی درون خود را از آن پاک سازی کن بدون
اینکه در این راه مایوس باشی. چرا که انسان با ایمان
در زندگی به دنبال هدف خیر است و این هدف محقق
نمی‌شود جز به تهذیب نفس چنانکه شایسته انسان و
با رآ و استعداد های او باشد. نهضت اصلاحی که در درون
خود آغاز کرده‌ای بسا که در اثر فزونی پختگی‌ها و تبلور
انسانیت تو روز بروز نیرومندتر و مؤثرتر شود. زیرا
نتیجه تجارب بیشمار و پیگیری‌ها روز بروز آشکارتر
می‌شود و کار انسان و نتایج تلاشهای او نیز روز بروز
در خشنا تر خواهد بود.

هدی گفت: ولی من در درون خود جستجو نکردم.
چیزی که بر آن خرده گیرم در آن نیافتم. با اینحال
به خود می‌گویم که نفس من مرا فریب میدهد. راستی مگر
انسان قادر به کشف عیوب خود می‌باشد؟ بهمین علت
چنانکه می‌بینی به تو پناه آورده‌ام چون قبول دارم که:
((اَلْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ)) : ((مؤمن آینه‌ء مؤمن
است)) آمده‌ام تا تو عیوب مرا که شاید در زوایای روح من
خانه کرده باشد، به من بگویی و بشناسانی.

ودا دگفت: تو - هدی - هما نگونه که همیشه تورا چنین شناخته ام از کسائی نیستی که اشتباه را به درون خود راه دهی. با نظاره ای که به رفتار تو در اجتماع داشتم هیچ نکته ای که تورا به یاس و ادا دردمشا هده نکرده ام. تو از روحیهء مطلوبی برخوردار می باشی.

هدی در اینجا حرفهای ودا در قطع کرد و گفت: خواهش میکنم - و داد -! من اینجا نیامده ام که از من تعریف کنی. نه عزیزم. من فقط برای راهنمایی پیش تو آمده ام.

ودا از این قطع کلام تبسمی کرد و گفت: من شخصا در شما خرده ای نمی بینم. خودت هم چنانکه چند لحظه پیش گفתי در خودت چیزی که تورا محکوم کنند دیده ای. پس نصیحتم بتوا نیست که در راه درست همچنان پیش بروی

در هر خاک بذری بیاشی و در هر زمین گلی بکاری، در هر خم کوچهای شمعی بر افروزی. حال اگر کسائی باشند که در سلامت بذرشک کنند یا از آن گل خوششان نیاید، آنچه از بذر میروید، یا بویی که از گل در فضا پخش میشود، برای جذب این گونه آدمها کافی

خواهد بود. البته پس از آنکه آن گیاه یا آن گل وجود خویشتن را به شکل انکارناپذیری اثبات کنند. در واقع این مهمترین جنبهٔ زندگی انسان با ایمن است. زیرا مؤمن در طبع خود چیزی جز یک سرچشمهٔ دهش نیست و دهش اگر نیک باشد، به دنبال تحقق چیزی که او را به خدا و خشنودی خدا نزدیک کند نیست. تاهنگامی که این هدف زندگی او نباشد دیگر چیزی نمی‌ماند که او را از حرکت بازدارد حتی اگر یک نفر هم به ندای او لبیک نگویند. وانگهی تاهنگامی که کار نیک برای خدا و در راه خدا باشد من به چیزی که ناسپاسی نام دارد معتقد نیستم. هیچ کار نیکی در نزد خدا گم نمی‌شود و خداوند به گفتهٔ این و آن به اشتباه نمی‌افتد و هر کار نیک را به ده چندان پاداش میدهد. این احساس به انسان میگوید که کارهای او نیا زمیندارزش گذاری نیست جز از سوی خدا و نندوهمین احساس است که به انسان میگوید تا از کار نیک کردن روی برنگرداند، واکنش‌ها هر چه می‌خواهد بیاشد. فقط باید مطمئن گردد که کار او در جهت خشنودی خداوند است.

ودا دحرف می زد و هدی سرا پا گوش بود. در اینجا
 ودا دسکوت کرد تا آثار سخنان خود را بر روی هدی
 اریابی کند. و چون نشانه های درک عمیق و خشنودی
 را در چهره او نمایان دید ادا مه داد:

— مگذار که این عینک سیاه به زندگی و روزگارت
 رنگ زند. تو یک هستی کامل، زندگی، و جا معهای! تو
 "هدی" یعنی همان کسی هستی که آن همه کمال، ایمان،
 جهاد، صبر و عمل را در خود جمع داری. خواهی هر ما ز خویشتن
 کناره بگیر! آرزوها و رویاهای بی وجود تو وابسته است.
 تو نیز با همین آرزوها و میدها باش!
 خواهی هر ما! تو شعله!

ایمانی، توکاری، تو یک میدان جهادی. پس مگذار که
 نورت فروکش کند و کارت اندک شود و جهت سلاح به
 زمین نهد. آن عینک را از چشمانت بردار. چشمانت
 برای تامل، دورنگری و کنجکاو و درخشش آفریده شده
 — اند. تا هنگامی که به خود اعتماد داری آسوده باش.
 هر چند این بدان معنی نیست که گهگاهی خویشتن را
 بازخوانست نکنی و از خود حساب نکشی تا افسار نفس تو

همچنان در دست تو بما ندو از واقعیت آن همواره آگاه باشی.

و داد در اینجا ساکت شد و در انتظار پاسخ ما ماند. پس از چند لحظه سکوت هدی با طنین اطمینان بخشی گفت: - تو واقعیت را که نزدیک بود در پوششی سیاه از نظر مپنهان بماند، در برابرم آشکار کرده‌ای و پرده‌ها از آن به یک سوزده‌ای، واقعیتی که بما میگوید: که ما با همه وجود و اعمال و رفتار خود به سوی یک هدف یعنی خشنودی و رضای خدا پیش میرویم. تا هنگامی که در خود چیزی که حاکی از انحرافمان از این هدف باشد مشاهده نکنیم، باید به راه خود ادامه دهیم و هیچ کس را یا خاری را مانع پیش رفتن به حساب نیاوریم، باید زبان حال ما این باشد که:

كُلُّ عَذَابٍ فِیْكَ مُسْتَعَذَبٌ

مَا لَمْ یَكُنْ سَخَطَكَ وَالنَّارَ

یعنی:

در راه تو، هر رنجی گوارا است.

ما دام که برانگیزنده خشم تو و مستوجب آتش

نباشد.

"پایان"



نشر حجت : برای بچه‌ها و نوجوانان
انقلابی کتابهای سودمند و
انقلابی خود را معرفی می‌نماید :

-
- ۱- آموزگار انقلابی
 - ۲- نایب‌نای نستوه و دختر دل‌آور
 - ۳- نامه‌رسان فی‌رمان
 - ۴- تازه‌عروس و تازه‌داماد
 - ۵- مردیولادین و همسرش
 - ۶- مردان و زنان بیکار جو
 - ۷- جان‌نازی شکفت یک جوان
 - ۸- انتقام‌مکرفا طع خون عزیزان
 - ۹- سفیر محاهدیبا میر
 - ۱۰- سرباز ۹۳ ساله
 - ۱۱- آشنانه
 - ۱۲- موش باهوش
 - ۱۳- اردک مهربون
 - ۱۴- احمد در شهر مورچگان